

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرقت ۲

یاقوت‌های نفرین‌شده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرقهٔ

یا قوت‌های نفرین‌شده

جود واتسون
مرجان خوش‌قامت



سرشناسه: واتسون، جود

Watson, Jude

عنوان و نام پدیدآور: سرقَت ۲: یاقوت‌های نفرین‌شده / نویسنده: جود واتسون؛ مترجم: مرجان خوش‌قامت
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: دوره ۲- ۸۹۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۵؛ ۱۷۸-۱۷۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Sting, Cy۰۱۶.

عنوان‌های دیگر: یاقوت‌های نفرین‌شده

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

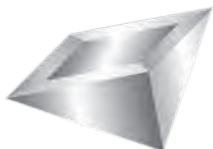
شناسای افزوده: خوش‌قامت احمدی، مرجان، ۱۳۵۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماری کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۴۲۲۵۷

۷۱۸۴۵۰۱



انتشارات پرتقال

سرقَت ۲: یاقوت‌های نفرین‌شده

نویسنده: جود واتسون

مترجم: مرجان خوش‌قامت احمدی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۷۸-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به همه‌ی بچه‌های خلاق
ج.۰۹

تقدیم به دختر
م.۰۴



هیچ جایی ندارم، مگر جایی که خودم بسازم.
جیمز بالدوین



گذشته

ستاره‌ی خونین

بهترین جا برای قایم شدن کجاست؟ در ملأعام. هر دزدی این را می‌داند. هوا کاملاً روشن بود، ولی دزد لباس مبدل پوشیده بود؛ لباس کارگری. توی عمارت اجاره‌ای میلیاردرها کسی به یک کارگر نگاه هم نمی‌اندازد. عمارت بزرگ با آجرهای قرمز میان تپه‌ماهورهای سبز ویرجینیا آشیان داشت؛ جایی پر از چمنزارهای دل‌نشین و مه ملایم که به فاصله‌ی یک ساعت دورتر از آنجا، سوداگران قدرت در واشنگتن‌دی‌سی منتظر گرفتن رشوه‌هایشان بودند. دقیقاً به همین علت بود که تمام میلیاردرهای دنیا اینجا جمع شده بودند. روی موکت ضخیم خاکستری صدای قدم‌ها کمتر شنیده می‌شد. دزد مثل برق از راهرو پایین رفت و کلید را توی قفل چرخاند و در کتابخانه را باز کرد. آفتاب طلایی از آن‌سوی پنجره‌های بلند روی فرش افتاده بود. آن بیرون غرق گل‌های رز بود؛ گل‌های شادابی که از بس انبوه بودند روی شاخه‌هایشان سنگینی می‌کردند. حتی زنبورها هم درشت‌تر و خوشبخت‌تر به نظر می‌رسیدند؛ از روی این گل به روی گلی دیگر می‌پریدند و گاهی هم گیج و سر به هوا به شیشه‌ی پنجره می‌خوردند. در باز کردن گاوصندوق چندان ماهر نبود، اما این کار به خطرش می‌ارزید. اگر سه‌تا چرخ داخل جعبه‌چرخ قفل می‌بود و پای صفحه‌های گُالتی و قفل خودکار هم در میان بود، باید زمان زیادی صرف می‌کرد و دست‌به‌دامان مته و سوراخ‌بین می‌شد که آن‌هم سروصدای زیادی داشت. گاوصندوق پشت یک تابلوی نقاشی قرار داشت. این دیگر خیلی تکراری بود. قاب سنگین طلاکاری‌شده را کنار زد.

خنده‌دار است که آدم‌ها فکر می‌کنند گاوصندوق‌ها خیلی خوب و امن هستند اما باز کردن گاوصندوق برای یک دزد درست و حسابی، با ابزار و زمان کافی، مثل آب خوردن است. مشکل گاوصندوق‌ها نه قفل، نه فولاد و نه رمز آن‌ها بلکه فقط زمان است.

خدمتکاران عمارت طبق زمان‌بندی دقیقی کار می‌کردند. دیگر وقتش بود که کارگران فضای سبز سراغ گل‌های باغ بروند. دزد دوازده دقیقه وقت داشت. باز کردن گاوصندوق ده دقیقه طول کشید.

توی گاوصندوق فقط یک صندوقچه‌ی مثبت‌کاری شده قرار داشت. بوی خوبی می‌داد؛ بویی آشنا، شیرین و معطر مثل شیرینی‌های عید کریسمس. دزد دست دراز کرد و صندوقچه را باز کرد. یک صندوقچه‌ی دیگر توی آن بود و داخل آن هم دوباره یکی دیگر. با عصبانیت سه‌چهار صندوقچه‌ی کمی کوچک‌تر را هم باز کرد، آن‌ها را روی هم چید و کنار گذاشت تا اینکه به صندوقچه‌ی هفتم رسید. هیجان در بند بند انگشتان دستکش پوشیده‌اش دوید. در صندوقچه را باز کرد. نفسش بند آمده بود. سه یاقوت کبود درخشان، تمام‌عیار و کمیاب؛ گویی آن‌ها را از بهشت آورده بودند. یک لحظه انگار دچار خطای دید شده باشد، نگین درخشان، که آبی پررنگ بود، سرخ‌رنگ شد.

دست برد و آن‌ها را برداشت. توی مشتش سرمای غیرعادی‌شان را حس می‌کرد. یک لحظه اتاق تاریک شد. انگار که پرده‌ای نامرئی بین اتاق و دنیای بیرون کشیده باشند، هوا و نور ناگهان جایش را به خلأی سنگین و تاریک داد. مثل رودخانه‌ی یخ‌زده‌ای در تاریکی نیمه‌شب؛ هوایی برای نفس کشیدن نبود. حس کرد چیزی توی اتاق است؛ انگار... کسی ته‌اش به او خورد و از کنارش آهسته عبور کرد.

از ترس تمام بدنش بی‌حس شده بود.

ایستاده خشکش زده بود که یک‌دفعه دید پنجره بخار گرفت؛ انگار کسی جلوی شیشه‌ها کرده باشد.

بعد تصویر دو دست جلوی شیشه ظاهر شد و جای کف دست و انگشتان روی شیشه پررنگ‌تر شد.

مثل این بود که کسی سخت تلاش می‌کرد از آنجا بیرون برود.

بیرون، بیرون، بیرون.

وحشت تمام وجود دزد را گرفته بود. نگین‌ها یکی‌یکی از دستش روی فرش افتادند.

آن موقع بود که جای دست، ناپدید و اتاق دوباره روشن شد و دزد توانست نفس بکشد.

آن بیرون فقط آفتاب بود و نسیم و چمنزار و گل‌های رز.

قلبش تندتند می‌زد، اما سعی کرد اتفاقی را که افتاده بود فراموش کند و ربطش بدهد به اضطراب و نخوردن صبحانه. بعد با دستپاچگی دنبال سنگ‌ها گشت.

موقع گذاشتن صندوقچه‌های خالی داخل همدیگر هم دست‌های پرقدرتش می‌لرزیدند. در گاو صندوق را که بست، چفت در صدای مختصری داد و بعد دوباره قفلش کرد.

از اتاق بیرون آمد. در را آرام بست و به سرعت راه افتاد. کف‌پوش‌های چوبی، دیوارهای گچی و صدای دستگاه تهویه دوباره به او قوت قلب می‌دادند. همه چیز عادی بود. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد؛ نه به چیزی که توی جیبش بود و نه به جای کف دست روی شیشه‌ی بخارگرفته.

در. یادش رفته بود در را قفل کند.

خب. این دیگر به او ربطی نداشت.

شریکش درست سر زمان مقرر به تالار ورودی آمد.

همه چی مرتبه؟

نقشه یه کم عوض شد. تو باید قایمشون کنی.

اما قرار این نبود.

واسه همینه که می‌گم نقشه عوض شده.

سنگ‌ها را به شریکش داد و رفت.
کم شدن یکی از کارگرها شک برانگیز بود؛ خصوصاً حالا که قفل یکی از درها باز شده بود. درباره‌ی این جور چیزها تحقیق می‌شد و شریکش باید یک جوری قضیه را حل می‌کرد. دزد تابه‌حال این قدر مضطرب نشده بود. دست‌هایش رعشه داشتند، زانوهایش سست شده بودند و پاهایش می‌لرزیدند.
به سرعت از چمنزار گذشت. از اینکه دوباره آفتاب را می‌دید و حس می‌کرد اتفاقی وحشتناک و شیطانی از بیخ گوشش گذشته شکرگزار بود.

حالا

بازگشت دوباره، آن هم کله پا

پاریس، فرانسه

مارچ مک کویین اصلاً فکرش را هم نمی کرد که دوباره در این موقعیت قرار بگیرد؛ کله پا و آویزان در شش متری زمینی سنگ فرش، ساعت سه صبح. فوق العاده بود.

اما کاش یکهوپی عطسه اش نمی گرفت.

چشم هایش را بست، لب هایش را روی هم فشرد و آب دهانش را قورت داد؛ راه حل همیشگی اش برای جلوگیری از موج انفجاری صدا، آب دهان و آب بینی. گردوخاک رفت توی بینی اش؛ از آن مدل گردوخاک های دوده ای که روی ناودان ها و پنجره سقفی های پشت بام های پاریسی می نشیند.

چیزی که به جای عطسه از دهانش بیرون آمد صدایی بود شبیه آوای شیپورمانند فیلی در حال خفه شدن.

صدایی از هدفونش آمد. داریوس فری، نگهبانشان، گفت: «این دیگه چی بود؟» مارچ آهسته گفت: «عطسه کردم.»

«دفعه ی دیگه بلندتر عطسه کن. گمونم این دفعه صدات به لندن نرسید.» «فکر کنم یه عافیت باشه ی ساده کافی بود.»

«آره با یه جفت گوش گیر.»

خواهر دوقلویش، جولز، با چشم هایی از حدقه درآمده نگاهش کرد و به او فهماند که خفه شود! سوژه شان، ایو بومری^۱، در سالن چرت می زد. منبعشان قسم

1. Yves Beaumarie

خورده بود که او هر شب قرص خواب می‌خورد، اما پدر مارچ، آلفی مک‌کوبین، دزد مشهور جهانی و متأسفانه مرحوم که عین گربه از درودیوار بالا می‌رفت، همیشه می‌گفت هیچ‌وقت به یه منبع صددرصد اعتماد نکن یا حتی نود درصد؛ فوق فوقش هفتادوپنج درصد.

در اینکه ضعیف شده بودند شکی نبود. یک سالی می‌شد که دزدی نکرده بودند، اما این کار قرار بود خیلی آسان باشد. به‌قول همیش تارشیر، مثل آب خوردن، به سادگی کیک‌واک^۱.

کیک‌واک دیگه چه کوفتیه؟

حواست رو جمع کن مارچ.

جولز از زانوهایش آویزان شد و از صفحه‌کلید امنیتی عکس گرفت. خانه در قرن هفده ساخته شده بود اما سوژه‌شان از طراحی امروزی خوشش می‌آمد. او سازه‌های چوبی را جوری خراب کرده بود که لوله‌ها و کانال‌ها کاملاً معلوم باشند. به نظر مارچ خیلی زشت شده بود، اما معماری جدید این امکان را به خواهر دوقلویش داده بود که با کمک پارچه‌ای ابریشمی روی لوله‌ها تاب بخورد و از این‌طرف به آن‌طرف برود و مهارتش را در این کار به نمایش بگذارد. می‌توانست با کمک این پارچه‌های انعطاف‌پذیر بچرخد، پرواز کند و توی هوا از مچ پا آویزان شود. مارچ روی این پارچه‌ها مثل بوقلمون پابسته به نظر می‌رسید، اما جولز شبیه یک فرشته‌ی بندباز بود.

خواهر دوقلویش دوره‌های بندبازی و ژیمناستیک دیده بود و از پنچ‌سالگی و قبل از اینکه مارچ او را بشناسد حرکات نمایشی خیابانی انجام می‌داد. نمی‌توانست بگوید جولز هرچه بلد است به او یاد داده، چون مارچ بلد نبود وقتی از مچ پا آویزان است، تاب بخورد و قصد یاد گرفتنش را هم نداشت. اما این را می‌دانست که چطور نیفتد و منتظر شود تا جولز حرکات سخت را انجام دهد.

۱. مسابقه‌ی پیاده‌روی مرسوم در جنوب ایالات متحده که به برنده‌ی آن یک کیک جایزه داده می‌شود؛ در اینجا کنایه از کاری راحت و سهل‌الوصول است.

مارچ از لوله‌ی آبی آویزان شد و منتظر ماند. صدای ریز و مداوم ایزی مرکادو را از توی هدفونش می‌شنید که داشت همین‌طور دستور صادر می‌کرد و می‌گفت چطور صفحه‌های امنیتی را دور بزنند.

جولز خودش را به سمت پایین رها کرد و درحالی‌که از زانوهایش آویزان شده بود، یک‌سری عدد را وارد کرد. داشت دستگاه را در حالت وارونه از کار می‌انداخت. اصلاً این‌طور نبود که او به خواهرش گفته باشد این کار را انجام دهد، اما کار جولز حرف نداشت.

مارچ دید که چراغ سبز شد.

جولز برای خودنمایی با چندتا پشتک اضافه روی زمین فرود آمد. مارچ پارچه‌ها را گرفت و با آن‌ها یک پشتک نصفه‌نیمه‌ی ناشیانه زد و قبل از اینکه روی زانوهایش بیفتد، روی یک پایش فرود آمد. جولز چشم‌غره‌ای رفت.

داریوس پرسید: «رفیق، رفتین تو؟ من صدای آژیر نمی‌شنوم، البته یادت نره چند دقیقه پیش پرده‌ی گوشم رو پاره کردی.»

مارچ آهسته گفت: «رفتیم تو. دیگه بی‌سروصدا پیش می‌ریم.»

این همان لحظه‌ی هیجان‌انگیزی بود که عاشقش بود. اولین نفس راحتی که می‌کشیدند همین‌جا بود؛ یعنی وقتی وارد محل می‌شدند، درحالی‌که سیستم امنیتی از کار افتاده بود و تنها کاری که باید می‌کردند برداشتن آن شیء گران‌قیمت بود. واقعاً دلش برای این کار تنگ شده بود.

رسیدن به این لحظه ارزش تمام آن نقشه‌کشیدن‌ها را داشت. مارچ همه‌ی جزئیات این سرقت را بررسی کرده بود؛ در حدی که خوابش را هم دیده بود؛ البته در خوابش دلچکی هم حضور داشت.

خدمتکار در خانه نبود، سوژه در خواب عمیقی فرو رفته و چمدانی پر از الماس در جنگشان بود. داری من رو می‌بینی بابا؟ یه ورود بی‌عیب‌ونقص بود. مطمئن‌ترین کاری که تا حالا انجام شده.

مارچ گاهی در ذهنش با آلفی حرف می‌زد. مشکل اینجا بود که آلفی هم
جوابش را می‌داد.
یعنی تو هیچی از من یاد نگرفته‌ای؟ هیچ وقت به یه چیز مطمئن اعتماد نکن.

سرد و آبی

مارچ انگشتانش را روی پیشانی‌اش فشار داد. وقتی پدرش زنده بود، قطعاً خیلی بامزه نبود بهش بگوید ساکت باشد، اما حالا که او مرده بود موضوع فرق می‌کرد. ببخشید بابا، تو مُردی، پس ساکت شو دیگه.

جولز با آرنج شقلمه‌ای بهش زد و زمزمه کرد: «از تو هیروت بیا بیرون. تو بودی که من رو توی این دردسر انداختی. بیا چندتا الماس بدزدیم.» جولز به میز بلندی اشاره کرد که گویا میز کار بود و جلوی دیواری قرار داشت. چمدان درست سر جایش بود.

بومری تصمیم گرفته بود جواهرات خانوادگی‌شان را بفروشد. عادت‌های ناپسندی داشت که به‌خاطرشان قرض بسیاری بالا آورده بود. فردا در بریستول توی هتل شیکی با دلال الماس قرار داشت.

باز کردن قفل چمدان برای مارچ فقط سی ثانیه طول کشید. خنده‌دار بود که قفلش مثلاً استاندارد بود. خرجش فقط یک ورقه‌ی ظریف و دست‌کاری درست بود.

از چهارسالگی قفل باز می‌کرد. وقتی آلفی می‌خواست ساکتش کند یک مشت قفل روی میز می‌ریخت و زمان‌سنج را تنظیم می‌کرد و یک تراشه به دستش می‌داد.

مارچ در چمدان را باز کرد. جولز از پشت سر مارچ داشت نگاه می‌کرد. چمدان پر بود از کیسه‌های مخملی. یکی‌شان را برداشت و تکان داد تا یکی از الماس‌ها از داخلش بیفتد توی مشتش.

سنگ سرد بود.

الماس نبود. یک یاقوت کبود بزرگ بود با ستاره‌ای در مرکزش. یک لحظه سر جایش میخکوب شد. سنگ او را به زنجیره‌ای چرخان از نور کبودرنگ یک ستاره برد. هم‌زمان هجوم ناگهانی جاودانگی را درونش احساس کرد، یک خلأ تهی تاریک که مثل رودخانه‌ی سردی از روغن جاری بود. ترسی ناگهانی وجودش را فراگرفت؛ احساس خفگی کرد. باید با تمایلش برای برگرداندن جواهر توی کیسه مبارزه می‌کرد.

بعد صدایی شنید. یک نفر داشت از توی سالن به سمت اتاق خواب می‌آمد. او و جولز خشکشان زد. او سنگ را گذاشت توی جیبش و جولز هم در چمدان را بست. مارچ، که حالا دیگر کیسه‌های زیبای پر از جواهرات از دستش دررفته بودند، چیزی نمانده بود زار بزند.

یواشکی خزیدند پشت کاناپه. اگر ایو برای خوردن بیسکویت و شیر از اتاق بیرون آمده بود، آن دو مثل نان و مربا می‌ماندند. همین‌که صدای پا شنیدند جولز بازوی مارچ را محکم گرفت. مارچ پوزخند زد. معنی این کار را می‌دانست.

صدای پنجه روی زمین سنگی بود. آن‌ها همه‌چیز را درباره‌ی سوژه‌شان می‌دانستند، از جمله اینکه موسیو ایو بومری چقدر عاشق گربه‌ی کوچک زشتش است.

ایستادند و گربه‌ی قهوه‌ای را دیدند که دم تپیش را می‌جنباند و به سمتشان می‌دوید. آن قدر کوچک بود که توی یک کیف پول جا می‌شد، اما تپل و پشمالو بود. مارچ خم شد و از توی جیبش کمی غذای گربه درآورد. نزدیک بود از بوی نفس گربه از هوش برود. غذا را گرفت جلو، گربه آن را بو کرد و بعد قورتش داد و بلافاصله دوباره بوکشید تا نشان دهد منتظر تکه‌ی بعدی است.

مارچ زیر لب گفت: «لاروشل^۱، دختر خوب.» موسیو بومری روی گربه‌اش اسم

1. La Rochelle

مکانی در فرانسه را گذاشته بود که دوست داشت تعطیلاتش را در آنجا بگذرانند. گربه که همچنان داشت بو می کشید، ناگافل انگشت مارچ را گاز گرفت. «آخ!»
جولز هشدار داد: «هیسس! یه خبرهاییه.»
«آره می دونم. گربه هه بوی گند می ده.» مارچ دوباره فریاد زد: «آخ!» چون لاروشل دوباره دستی را که با آن به او غذا داده بود گاز گرفت.
جولز پیچ پیچ کنان گفت: «گربه هه رو نمی گم که! یه صدایی از پشت بوم می آد.»
«باده.»

جولز گفت: «امشب که باد نمی اومد.»
از پنجره‌ی بالا شعاع نوری در اتاق چرخید. مارچ که قلبش داشت می آمد توی دهانش، هم زمان با جولز نشست روی زمین. خودشان را از زیر نور کنار کشیدند و سریع به سمت سالن خزیدند. لاروشل که فکر کرد دارند با او بازی می کنند، پرید روی پاشنه‌ی پای مارچ. پاهای پشمالویش را چرخاند، داشت تلاش می کرد از آن ها عقب نماند. از سر بازیگوشی خُر خُر کرد.
مارچ گفت: «هیسس!» و دست کرد توی جیبش تا یک مشت غذای دیگر برایش در بیاورد. غذا را به سمت اتاق خواب پرت کرد و گربه سریع به آن سمت دوید.
صدایی گنگ و بلند شنیده می شد. مارچ صدا را می شناخت. یک نفر داشت از لای در نرده‌ای پر نقش و نگار می آمد تو.
یکی دیگر داشت دزدکی وارد آپارتمان می شد!

گربه‌ی بوگندو

قلب مارچ مثل ماهی گرفتارِ قلاب در تلاطم و آشوب بود. وحشت‌زده به جolz نگاه کرد.

جolz به سمت اتاق خواب اشاره کرد.

آهسته به داخل اتاق خزیدند، زانوهایشان روی کف سفت راهرو خش‌خش می‌کرد. لاروشل همان‌طور که شلوار مارچ را بو می‌کشید تاتی‌تاتی‌کنان دنبالش راه افتاد. مرد توی رختخواب آهی کشید و از این پهلوی به آن پهلوی شد. لباس خواب ابریشمی پوشیده و چشم‌بند مخصوص خواب زده بود. مارچ و جolz غلتیدند زیر تخت. سر مارچ تقی خورد به چهارچوب تخت. قلبش داشت از کار می‌افتاد.

ایو بومری ملچ و مولوچی کرد و توی خواب زمزمه کرد: «مون شو!»

مارچ پیش خودش فکر کرد کلم من؟

یکهو دستی از لب تخت آویزان شد تا نزدیک کف اتاق. بومری زیر لب گربه‌اش را صدا کرد. «لاروشل... مون پُتی شین^۲... او نه تو^۳؟»
کورمال کورمال با کف دستش روی زمین دنبال چیزی گشت. داشت بیدار می‌شد و نگران گربه‌اش بود. فقط یک کار می‌شد کرد.

مارچ غلتید نزدیک‌تر. دلش را به دریا زد؛ یا این یا زندان.

سرش را جلو برد و دست مرد را لیسید.

جolz با دست گلویش را گرفت و ادای عق زدن درآورد.

۱. mon chou: به فرانسوی اصطلاحاً یعنی عزیزم اما معنی تحت‌اللفظی آن کلم من است.

۲. mon petit chien: به فرانسوی یعنی گربه‌ی کوچولوی من

۳. ou es-tu?: به فرانسوی یعنی کجایی؟

بومری ناله‌کنان گفت: «اوه، مون آتژا!»
به یک گریه‌ی بوگندو می‌گفت فرشته! بومری دوباره غلتی زد و صدای
خروپفش بلند شد.
مارچ سعی کرد اره‌برقی را قایم کند. سروصداهای دزدکی می‌آمد... صداها
ریزریز. صداها تپ‌تپ راه رفتن، خش‌خش آهسته، بعد هم باز شدن قفل
چمدان، مارچ با نگرانی نگاهی به جویز انداخت. یک نفر داشت الماس‌هایشان
را می‌دزدید!
مارچ سرش را برد دم گوش جویز و آرام گفت: «حداقل لو نرفتیم.»
همان وقت بود که صدای دزدگیر بلند شد.

۱. mon ange: به فرانسوی یعنی فرشته‌ی من

بهترین راه خروج آن بالاست

لاروشل خرخری کرد. بومری نشست روی تخت. کورمال کورمال دنبال چراغ گشت اما یادش رفته بود که چشم‌بند روی چشم‌هایش است. سرش خورد به تاج تخت و فحشی نثارش کرد.

وقت فکر کردن و نقشه کشیدن نبود. مارچ و جولز از زیر تخت بیرون خزیدند و دررفتند. آن کسی که وارد خانه شده بود، حالا دیگر رفته بود، چمدان باز و خالی و پنجره هم باز مانده بود. چراغ آشپزخانه روشن شد.

یک نفر با صدای بلند و وحشت‌زده فریاد زد: «موسیو بومری!» بعدش یک عالم جمله‌ی فرانسوی پشت سر هم بلغور کرد، آن قدر تند که مارچ نمی‌رسید ترجمه‌شان کند. صدای خدمتکار خانه بود که مثلاً قرار بود الان در بریتانی در حال گذراندن تعطیلاتش باشد. واقعاً ممنون همیشه!

«لا پلیس!»

این یک کلمه را متوجه شد.

جولز راه افتاده بود و همان‌طور که داشت می‌دوید، پارچه‌های ابریشمی‌اش را از کیف کمری‌اش درمی‌آورد. قبل از اینکه مارچ بتواند نفس بکشد جولز پارچه‌اش را از دریچه‌ی فلزی بالای سرشان آویزان کرده بود.

زیر لب گفت: «بجنب!»

مارچ از پارچه بالا رفت. گوش‌هایش گُر گرفته بود. درست است که دلش برای هیجان زندگی به سبک دزدها تنگ شده بود، اما برای وحشتش اصلاً.